



پیغام عشق

قسمت سیصد و بیست و پنجم





به نام خداوند جان و خرد

با سلام خدمت آقای شهبازی عزیز و مهربانم و سلام به تمامی اعضای گنج حضور

برداشت من از غزل ۱۴۳ برنامه ۸۵۹ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را

گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را

خداوندا، لحظه ای قبل، مرکز را باز کردم و عذرخواهی کردم از درگاهت، برای این که مدام از این فکر به آن فکر می پریدم. در این لحظه، عذرخواهی می کنم و مرکز را باز کردم و از این مرکز باز شده ام، به تو پیغام فرستادم که ای رحمان، ای رحیم، ای بخشنده، خدمت گزار و خدمت رسان تو هستم، کوچکی تو را می کنم و فقط تو را در مرکز می گذارم و در این لحظه آگاهم که می خواهم، فقط تو در مرکز باشی و این پیغام را از این مرکز باز شده به تو می فرستم، که در خدمت هستم، انجام وظیفه می کنم و هم چون گوی در اختیار تو هستم که بتوانی هر آن گونه که می خواهی و صلاح می دانی مرا به هر طرف بزنی و من هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر

کاو به تابش زر کند مر سنگ های خاره را

خداوندا، در این لحظه که مرکز را باز کردم، سجده می کنم و در مقابل این لحظه ای تو تسلیم می شوم، سر تعظیم فرود می آورم و از این مرکز باز شده ام پیغام می فرستم، به خورشید تو، به نور یزدانی تو که نور تو به هر چه بتابد، حتی سنگ های



بی ارزش تبدیل به زر می کند، پس استدعا دارم که نورت را در این لحظه به مرکز بتابانی، تا این مرکز پر از همانیدگی ها و تاریک من روشن شود و پاک شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش

گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را

بارالها، در این لحظه که سینه ام را باز کردم و از مرکز باز شده ی درونم، دردها و زخم های کهنه ی همانیده شده ی مرکز را دیدم و نشانت می دهم و برایت پیغام فرستادم که ای بزرگوار، ای رحمه للعالمین، بیا و زخم هایم را شفا بده، دردها و زخم هایم را با شراب زنده کننده ات شفا بده، چرا که تو خون خواره ی من ذهنی هستی و من هم که در امتداد تو هستم، هم اکنون همکاری کامل را با تو دارم و من آماده هستم، خداوندا بیا و خون این همانیدگی هایم را بریز.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود

طفل خسبد چون بجنابند کسی گهواره را

خداوندا، گوشه به گوشه گشتم، سالها از این فکر به آن فکر پریدم، برای این که به زندگی برسم، برای این که به آرامش برسم، ولی نه تنها دلم آرام نشد بلکه مرکزی پر از درد و همانیدگی برای خودم ساختم، هر کاری که ذهنم گفت انجام دادم تا طفل دلم بخوابد، استرس کم شود، دلم آرام گیرد و به زندگی برسم ولی نشد؛ مگر می شود هشیاری من که در گهواره ی ذهن خوابیده و ذهن من که تندتند و به سرعت از این فکر به آن فکر می پرد، بگذارد طفل دلم در این گهواره آرام گیرد، نمی شود، فقط زمانی که تو گهواره ی مرا بجنابانی طفل دلم آرام می گیرد.



بار الهی، این لحظه دانستم که فقط تو می توانی گهواره ام را آرام، همچون مادری مهربان و دلسوز، با عشق خداییت بجنابانی و طفل دلم را آرام بخوابانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

طفل دل را شیر ده ما را ز گریه ش وارهان

ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را

پروردگارا، عاجزانه در این لحظه که مرکز م را گشوده ام و به تو پیغام فرستادم، از تو می خواهم که بیایی و طفل دلم را با نور ایزدی خود شیر دهی و طفل دلم را آرام کنی و از غصه و درد نجاتش دهی چرا که تو چاره ی هر دردی هستی و من در این لحظه دانستم که در من ذهنی، بیچاره و سرگشته ام و فقط تو می توانی من و هزاران من را از این چاه ذهنی، نجات دهی و مرا از این غربت نجات بدهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهر وصلت بوده است آخر از اول جای دل

چند داری در غریبی این دل آواره را

پروردگارا، در این لحظه که مرکز م را باز کردم، دانستم در من ذهنی غریب و بیچاره ام و از اول یعنی از روز الست که به پیمانته بله گفتم، تا به حال با مقاومت م و قضاوت م نتوانستم به وصل تو برسم، چرا که من ذهنی اصلاً قدرتی ندارد و من ذهنی آفل است.

خدایا، در این لحظه عذرخواهی می کنم و از تو تقاضا دارم که مرا از این غربت، نجات بدهی و در این لحظه متوجه شدم، محل ملاقات من با شما، همین مرکز باز شده و عدم من است، ولی من تا به حال اشتباه می کردم، با مقاومت م و قضاوت م و



مدام از فکری به فکر دیگر پریدنم، لحظه‌ی دیدارم را به تعویق انداختم. خدایا مرا از این غربت ذهن و از این سرگردانی نجات بده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

من خموش کردم ولیکن از پی دفع خمار

ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

خداوندا، دیگر سکوت می‌کنم، هر آن‌چه باید در این لحظه بدانم از ذهن دانستم؛ بیشتر از این سخن نمی‌گویم، چرا که باز هم مرا به ذهن می‌برد.

بارالها، در این لحظه که مرکزم را گشوده‌ام متوجه شدم که باید باز هم فضاگشایی کنم تا شرابت به من برسد، چرا که فهمیدم، هنوز مست شراب ایزدی تو نشده‌ام، هنوز خیلی جا دارم که فضاگشایی کنم و روی خودم کار کنم، زحمت بکشم، تا بتوانم به امید خدا روزی با چشم مست تو ببینم، نه با چشم من‌ذهنی.

خدایا در این راه یاریم کن، بتوانم تا لحظه‌ای که نفس می‌کشم، تلاش کنم، تا لحظه به لحظه از شراب ایزدی‌ات مست باشم.

به امید بیداری هر چه بیشتر انسان‌ها در کره زمین.

دوستون دارم و التماس دعا

شیدا از کرج



با سلام

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۱

دم به دم بر آسمان می‌دار امید

در هوای آسمان رقصان چو بید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۲

دم به دم از آسمان می‌آیدت

آب و آتش، رزق می‌آفزایدت

لحظه به لحظه، به آسمان درون توجه کن، که سرچشمه‌ی تمام حکمت‌ها، برکت‌ها و صد هزار ترجمانی‌ست که ما با ذهن، قادر به درک آن نیستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۰۷

کف دریاست صورت‌های عالم

ز کف بگذر اگر اهل صفایی

اگر حقیقتاً طالب زنده شدن به زندگی هستی، از فرم‌های ذهنی گذر کن و به معنی برس که تمام فرم‌ها، همچون کف دریا ناپایدار و گذرا هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷۰

چشم دریا دیگرست و کف دگر

کف بهل وز دیده دریا نگر



از دیدهی دریا نگریستن، یعنی مرکز را عدم کردن و از اون فضا با جهان فرم، ارتباط داشتن است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۰۲

تا لب بحر این نشان پایهاست

پس نشان پا درون بحر لاست

تنها راه ورود به فضای یکتایی، بی نشان شدن است. لا کردن تمام هم‌هویت‌شدگی‌ها و دردها و کنار زدن عقل جزئی ناشی از همانیدگی‌ها.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۷

آن زنان چون عقل‌ها درباختند

بر رواق عشق یوسف تاختند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۸

عقل شان یک دم ستد ساقی عمر

سیر گشتند از خرد، باقی عمر

و در باب کنار زدن عقل جزئی و از پشت عینک همانیدگی‌ها ندیدن ولو برای یک لحظه، جناب عطار می فرمایند:

منسوب به عطار

اگر یک دم کسی بیدار باشد

چه گر یک دم بود بسیار باشد

عطار، الهی نامه، دیباچه



اگر پیش از اجل یک دم بمیری

در آن یک دم همه عالم بگیری

و همین طور، جناب مولانا در دفتر چهارم ابیات ۲۲۷۱ تا ۲۲۷۳ می فرمایند:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱

مرده گِردم، خویش بسپارم به آب

مرگِ پیش از مرگ، اَمَنست از عذاب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۲

مرگِ پیش از مرگ، اَمَنست ای فِتی

این چنین فرمود ما را مصطفی

مولوی، مثنوی، دفتر، چهارم، بیت ۲۲۷۳

گفت: مُوتُوا کُلُّکُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ

یاتی المَوتُ تَمُوتُوا بِالْفِتَنِ

در پایان از خداوند می خواهیم، که شک ما به یقین مبدل کند تا تماماً از جنس زندگی شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۸۰۰

مشکل ما حل کن ای سلطان دین

تا ببخشد حال تو، ما را یقین



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۸۰۱

وا نُما سِرِّی ز اسرارَت به ما

تا ببریم از میان، زَنارها

با سپاس فراوان

سمانه از تهران



سلام آقای شهبازی عزیز و همراهان جان برداشتم را از غزل ۱۴۳ برنامه ۸۵۹ بیان می‌کنم.

این غزل زیبا، مناجات انسانی است که فهمیده تا این لحظه اشتباه زندگی کرده و مرکزش من‌ذهنی و درد و توهم بوده و مراحل تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور را آگاه شده و پذیرفته.

پیغام تغییر و تبدیل را با ارتعاش مرکز عدمش، با فضاگشایی و تسلیم در این لحظه، آگاهانه اعلام می‌کند و به‌الست لبیک می‌گوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را

گفتمش: خدمت رسان از من، تو آن مه‌پاره را

به زندگی پیغام دادم، از طریق ستاره‌ی عدم، که ای زندگی، تا قبل از این لحظه اشتباه کردم، من مرکز را با چیزهای آفل که فکر می‌کردم از طریق ذهن آن‌ها را خلق کردم و در مرکز گذاشتم، همان عدم است، اما امروز انباشتگی هم‌هویت‌شدگی‌ها زیاد شده و درد ایجاد کرده و هیجانانتم، جز خشم و غضب و ستیزه و حرص چیزی نیست.

آگاه شدم که راه را اشتباه رفتم، تمام این دردها دارند به من پیغام می‌دهند، که تنها نیاز به یاری و دستگیری خدا داری. مولانای جان می‌گوید که راه است برای همراهی با خدا برای یکی شدن و تبدیل به او، باید فضا را باز کنی و تسلیم بشوی به اتفاق این لحظه بدون قید و شرط.

من هم فضا را باز کردم و برای معبودم پیغام فرستادم، که ای مه‌پاره، من را دریاب، مرکز را از چیزهای آفل پاک کن، من می‌خواهم فقط در خدمت تو باشم و مرکز مال تو باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سجده کردم، گفتم: این سجده بدان خورشید بر



کو به تابش زر کند، مَر سنگ‌های خاره را

فوراً به سجده افتادم، در برابر اتفاق این لحظه فضا را باز کردم، با درد هشیارانه، وارد فضای امن الهی شدم؛

از عدم خواستم که با این فضاگشایی که همان خورشید است از تابش نور معنوی، زندگی هم‌هویت‌شدگی‌هایم را که مثل سنگ خارا شده نرم کند و با درد هشیارانه زندگی خودش را از این مردگی، بیرون بکشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سینه خود باز کردم، زخم‌ها بنمودمش

گفتمش از من خبر ده، دلبر خون‌خواره را

همین که تسلیم شدم و فضا را باز کردم، ناگهان دیدم تغییر کرد، ذهنم را دیدم که چه قدر زخم در مرکز به صورت کینه، رنجش، حسادت، حرص، خبط، مقاومت، قضاوت، ترس، ناامیدی، خودخواهی، می‌دانم‌های بسیار، محدودیت، کمیابی‌اندیشی، هست و خدا را شکر کردم که این‌ها را دارد به من نشان می‌دهد و صبر کردم و گفتم ای زندگی، من هم خواهان خون این هم‌هویت‌شدگی‌ها هستم، پس هر کاری که می‌خواهی، با این‌ها بکن، این زخم‌ها را بردار تا مرکزم مکان شفا شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سو به سو گشتم که تافلِ دلم خامش شود

طفل خُسپد، چون بچُنْباند کسی گهواره را

قبل از آگاهی از فضای یکتایی، نمی‌دانستم، که باید فضای درونم را باز کنم، تا این طفل وجودم، یعنی من ذهنی که در گهواره‌ی عدم خوابیده آرام بگیرد و در بیرون و با هم‌هویت‌شدگی‌ها که مرکز بود می‌خواستم من ذهنی را آرام کنم ولی



هرچه که به بیرون چنگ می‌زدم، بیشتر ناامید می‌شدم و روزبه‌روز ناآرام‌تر و بی‌قرارتر بودم اما تا فضا را باز کردم یک سکون و آرامش، در وجودم شکل گرفت و این عدم بود که گهواره را آرام‌آرام، تکان می‌داد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

طفلِ دل را شیر ده، ما را ز گریه شس وارهان

ای تو چاره کرده هر دم، صد چو من بیچاره را

ای زندگی، اگر در من ذهنی بمانم، بدبخت و بیچاره می‌شوم.

با تو پیمان می‌بندم روی خودم کار کنم، جفا نکنم، عهد و میثاق را نشکنم و انتظار نداشته باشم که چه می‌شود و فقط و فقط روی خودم کار کنم و بس، تا از دم تو، شیر معنوی را بگیرم و هم خودم سیراب شوم و هم دیگران.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهرِ وصالِ بوده است آخر ز اول جای دل

چند داری در غریبی این دل آواره را

ای عدم، مرکز از همان ابتدا که پا به جهان گذاشتم، جای تو بوده است. فضای عدم، مرکز تسلیم و رضا، مکان میثاق و وصال است؛ شهر یکی شدن و وحدت و تبدیل و زنده شدن است.

از تو استدعا دارم که مرا از این غریبی و آوارگی و دوری از تو، که توسط افسانه‌ی من ذهنی ایجاد شده نجات بده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

من خُمش کردم ولیکن از پی دفع خُمار

ساقی عشاق، گردان، نرگس خُماره را



با نور عدم، خاموش شدم و در سکوت، کن فکان، وارد شد و این سنگ‌های خارا را یکی بعد از دیگری، به طلا و نور تبدیل کرد.

ریب‌المنون رفت و من با درد هشیارانه، فقط با نگاه زندگی ناظر بودم و در خاموشی شکر و صبر و پرهیز داشتم و این مه‌پاره، لحظه به لحظه از خم خودش، در گلوی من می‌ریخت و مرا قرین خودش می‌کرد.

با سپاس: زهرا، تهران



با سلام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

یکی لحظه از او دوری نباید

کز آن دوری خرابی‌ها فزاید

برنامه ۶۰۱ گنج حضور

با توضیحات این بیت دریافتم که حتی یک لحظه نباید از خدا دور باشم و با هشیاری جسمی من ذهنی ببینم، چون تمام خرابی‌هایی را که تا کنون برای خودم و دیگران درست کردم و هنوز هم ادامه می‌دهم، برای این است که تسلیم واقعی نیستم و می‌خواهم با عقل جزئی من ذهنی مسائلم را حل کنم. در حالی که فقط فضای عدم و پذیرش بی‌قید و شرط اتفاق این لحظه راهگشاست. بخشی از سوال‌های مطرح شده در این برنامه

آیا می‌خواهم به حضور زنده شوم؟

آیا می‌خواهم از دردها آزاد شوم؟ یا معتاد به آن‌ها هستم؟

آیا حاضرم به خواسته‌های روانشناختی من ذهنی‌ام مانند تأیید گرفتن و تقلید کردن از دیگران نه بگویم؟

می‌دانم به چیزهای زیادی چسبیده‌ام و کلی با من ذهنی خرابکاری درست کردم آیا حاضرم بپذیرم و معذرت‌خواهی کرده و جبران کنم؟

آیا از جمع تقلید کرده و تابع آن‌ها هستم؟ چه قسمتی از عقل من به وسیله ما دزدیده شده؟

آیا می‌دانم که من یک چشمه جوشان برکت زندگی هستم و اگر حضور ناظر باشم همیشه مثل خورشید می‌تابم و می‌توانم دردهای من ذهنی‌ام را شفا دهم؟

آیا از اتفاقات بیرونی زندگی می‌خواهم؟



آیا تبدیل شدن از هشیاری جسمی به هشیاری حضور آسان است؟

اگر در این مورد فکر کرده و تصویر ذهنی درست کردم آن هشیاری حضور نیست باید از آن رها شوم. تمرین‌هایی که با توجه به آموزه‌های این برنامه باید انجام بدهم. من که با ۶۰ سال سن دنبال مفهوم و خدای جسمی بودم سخت است که به زودی از من ذهنی و هم‌هویت‌شدگی‌هایم رها شوم ولی امیدوارم و یقین دارم تنها راه همین است. تسلیم در لحظه و فضاگشایی را مرتب تمرین کنم، قانون مزرعه را رعایت کنم، صبر را سرلوحه کارم قرار دهم، آرام‌آرام قضاوت کردن را کنار بگذارم، نورافکن روی خودم باشد، به دیگران مشورت نداده و بگویم نمی‌دانم، خودم و دیگران را ملامت نکنم، مسؤلیت کارهایم را بپذیرم، قانون جبران را در تمام ابعاد زندگی رعایت کنم، بدانم خشم، ترس، اضطراب، مقایسه، درد، زهر است پس به جانم نمی‌ریزم، تا جایی که ممکن است فضای درون را باز کرده بی‌واکنش باشم و دیگران را نیز وادار به واکنش نکنم. از ایجاد درد برای خودم و دیگران پرهیز کنم، تمام این تمرینات را در صورتی می‌توانم انجام دهم که هر لحظه ناظر اعمالم باشم و این بیت از مولانای عزیز را مرتب تکرار می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو

بینی هر دم پاسخ کردار تو

با سپاس از آقای شهبازی که تمام درس‌های زندگی‌ام را از ایشان آموختم و سپاس از همه عزیزانی که با خواندن پیام‌هایشان درس گرفته و برای ماندن در این راه امیدوارتر شدم.

با احترام: زهرا از مشهد



به نام عشق و سلام بر پدر معنوی عزیز و همه‌ی پویندگان حقیقت

حقیقت معنی، با الفاظ قابل فهم نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۹۵۴

چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر

اگر نه فهم تباہست از چه در سَمَرید؟

همان طور که در شب، ماه درخشندگی دارد و خود را بیان می‌کند ما که در شب ذهن هستیم اگر فضای درون را مرتب

باز کنیم زندگی یا خدا در آن منبر یا فضای گشوده‌شده سخنران و خطیب زندگی ما می‌شود؛

یعنی اگر من ذهنی ما بخواهد با افکار غلط که بیشتر مربوط به رنجش‌ها و کینه‌های گذشته است ما را به درد بکشاند،

از این فضای گشوده‌شده، خرد زندگی به گوش ما می‌خواند که کار درست چیست و چگونه عمل کنیم؟

پس اگر بخواهیم زندگی و خدا را به فهم درآوریم و بگوییم خدا چیست و چگونه می‌توان آن را فهمید و یا اگر خدا را

با الفاظ گوناگون توصیف کنیم، این نوع فهم معنی، تباہ و نادرست هست زیرا ما را بیشتر در سَمَر یا افسانه‌ی من ذهنی

غرق می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲۹

حرف چه بُود تا تو اندیشی از آن؟

حرف چه بُود، خار دیوار رزان

کلمات و الفاظ انسان فقط برای رفع نیازهای روزمره خوب هستند و با آن‌ها نمی‌توان به حقیقت معانی پی برد.

در این مورد از مولانای جان پرسیدند که فایده‌ی این عبارات و الفاظ چیست و ایشان فرمودند، الفاظ این خاصیت را

دارند که آدمی را به سوی صید حقیقت بیانگیزند، و آلا صرف الفاظ، صیاد حقیقت نمی‌توان شد.



بنابراین برای این که به حقیقت که همان زنده شدن به خدا و فنا شدن در اوست دست یافت، باید در راه تهذیب نفس کوشید.

یعنی همانندگی‌ها و دل بستگی‌های دنیایی، که در مرکز خود گذاشتیم را شناسایی کنیم و آن‌ها را از دل خود بیرون کنیم. این کار هم با قانون قضا و جذبه و عنایت خدا میسر هست و وظیفه‌ی ما تلاش در این مسیر می‌باشد.

شیوه‌ی مولانای جان «محو شدن» است نه «نحو شدن»؛ یعنی با صرف آموختن علوم معنوی و فهمیدن آن‌ها ما نمی‌توانیم به لقا خدا برسیم، بلکه باید با تسلیم و فضاگشایی پی‌درپی و پله‌پله در او فنا شد و ما حقیقت را هم نباید انکار کنیم.

همچون فردی که بر بام می‌رود تا کعبه را ببیند و چون آن را ندید منکر کعبه شد. کعبه درون ماست و با فضاگشایی و تغییر درون خود می‌توانیم انعکاسش را هم در درون و هم در بیرون ببینیم.

ابیات مربوطه از دفتر اول ۳۴۵۳-۳۴۶۱

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۳

از هوی‌ها کی رهی بی‌جامِ هو؟

ای ز هو قانع شده با نامِ هو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۴

از صفت وز نام چه زاید؟ خیال

وآن خیالش هست دلال وصال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۵

دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ؟



تا نباشد جاده نبود غول هیچ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۶

هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای؟

یا ز گاف و لامِ کُلِّ گل چیده‌ای؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۷

اسم خواندی، رو مسمی را بجو

مه به بالا دان نه اندر آب جو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۸

گر ز نام و حرف خواهی بگذری

پاک کن خود را ز خود، هین یکسری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۹

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو

در ریاضت آینه بی زنگ شو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰

خویش را صافی کن از اوصاف خویش

تا ببینی ذات پاک صاف خویش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۱



بینی اندر دل علوم انبیا

بی کتاب و بی مُعید و اوستا

با تشکر و احترام فراوان:

مهردخت از چالوس



با سلام و احترام

داستان انسان و معجزه‌ی برنامه گنج حضور

از زمانی که زندگی انسانی، روی کره‌ی خاکی شروع شده مدت زمان زیادی گذشته و با تمام تحولات تاریخ زندگی بشر، یک مسئله‌ی مشترک، در همه‌ی زمان‌ها وجود داشته و آن اشتیاق و طلب انسان برای شناخت خود و فهمیدن راز آفرینش و فلسفه‌ی حیات می‌باشد.

این گمشده‌ی همیشگی انسان‌ها بوده و هست و به همین دلیل هزاران مکتب و آیین ظهور و بروز کرده تا شاید جواب‌گوی سؤال‌های این انسان گم شده در ذهن باشد.

پیامبران، عرفا، فیلسوفان و متفکرانی آمده‌اند و راه‌حل نشان داده‌اند.

در شناخت انسان و فلسفه‌ی وجود، کتاب‌های بسیاری در کل جهان نوشته شده و گاهی این مسئله را آن قدر پیچیده و مشکل دانسته که انسان را موجود ناشناخته نامیده و گویی علم و تکنولوژی، بشر را سردرگم کرده و رها کرده.

منسوب به مولانا

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتم

از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود؟

به کجا می‌روم آخر، نمایی وطنم

ولی ابر عنایت الهی بر بشریت باریدن گرفت؛

غزل ۲۰۸۹ جناب مولانا



مگر ناگهان آن عنایت رسید

که ای من غلامِ چنان ناگهان

آن هم از مصدر عالمی بزرگوار و نابغه‌ای بی‌بدیل، مولانا محمد، جلال‌الدین بلخی و به همت بزرگ‌مردی از تبار عاشقان مشفق بشریت، جناب آقای شهبازی که با رمزگشایی ابیات جناب مولانا و دیگر بزرگان، چون حافظ، سعدی، فردوسی، عطار و...، پیغام زندگی و آب حیات‌بخش آن را بر جان‌های تشنه‌ی ما دردمندان وادی ذهن، سرازیر نمودند و اکنون می‌بینیم که کودکان و نوجوانان، به‌سادگی درباره‌ی منظور اصلی از خلقت انسان صحبت می‌کنند و اصطلاحات عمیق و بلند و پر معنایی مثل تسلیم، پذیرش، شکر، صبر، انصتوا، قضا و قدر و کن‌فکان، ریب‌المنون و کوثر و فراوانی خداوند و الی ماشالله، پیغام‌های جان‌افزا را، آن‌چنان روان و ساده بیان می‌کنند که شگفت‌انگیز است.

مسئله‌ی لاینحل آدمی در طول تاریخ این‌گونه رمزگشایی و بیان می‌شود، ارمغان‌های عشق و آرامش و آگاهی و بیداری، تقدیم عاشقان شده است. این همه عظمت و تحوّل عمیق و زنده شدن انسان‌ها به خداوند با هیچ واژه‌ای قابل وصف نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۴

آفرین‌ها بر تو بادا ای خدا

ناگهان کردی مرا از غم جدا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۵

گر سر هر موی من یابد زبان

شکرهای تو نیاید در بیان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com